

## آی ریکا، آی ریکا...

### الاهه بقراط



آدم ها تا وقتی هستند، هستند. با بودن خود، کار عجیب و غریبی انجام نمی دهند. «بودن» عادیست. زندگی وظیفه است. سرنوشت است. به عنوان وظیفه، هر کسی آن را به نوعی انجام می دهد. به عنوان سرنوشت اما، برای همه، به یک پایان ختم می شود. آغاز و مسیرش، متعدد و متنوع است. پایانش اما برای همه، یکی است. همه می آیند. همه می روند. همه، از آغاز، در حال رفتن اند. «بودن» عادیست. چگونه رفتن است که بودن را تکمیل می کند و با بستن دایره زندگی، آن را به کمال می رساند. دایره بسته می شود. کامل می شود. دایره، نماد کمال و خلاء، پُری و نُهی، هر دو، با هم، است. از همین رو، کامل شدن دایره یک زندگی، برای آنهایی که باز مانده اند، خلاء و اندوه از دست دادن بر جای می گذارد. آیا مرگ، شاهکار بی بدیل زندگی نیست؟ کدام پدیده می تواند تا این اندازه پیش پا افتاده، مکرر، بدیهی و گریزناپذیر باشد و با این همه هر بار، و همواره، با شگفتی و بهت همراه نباشد. برادرم، دو سال از من بزرگتر بود. برایمان تعریف کردند، وقتی او پس از دو دختر به دنیا آمد، مادر بزرگمان از شادی فریاد زد: «آی ریکا، آی ریکا» و از آن پس هر چیز خوب و خوشمزه ای را برای وی که تنها پسر یک خانواده زنانه باقی ماند، پنهان می کرد، از جمله دل و جگر مرغ!

به دنبالش رفتن، تقلیدش کردن، خود را به عنوان خواهر کوچک به او چسبانیدن، کیف می داد. شیطان بود و مرا از خود بر حذر می داشت. هنوز رد پارگی را بر اثر ضربه چوبی که از دستش رها شده بود، در گوشه چشمم چیم دارم. پنج شش ساله بود. وسط باغچه، میان بوته های کدو ایستاده بود و چوبی را دور خودش می چرخاند و برگهای کدو و گل های زردش را به هوا می پراند.

تا سالها، با رسیدن مهرماه، پدرم او را به سلمانی می برد که موهایش را «مخملی» بزند. تا موهایش کمی بلندتر شوند، من و دو خواهر کوچکترم روبرویش گردن کج می کردیم تا بگذارد به سرش که «مخملی» و نرم شده بود، دست بزنیم. می گذاشت، ولی در عوض، در آن دنیای کودکانه، یا چیزی از ما می گرفت و یا من می بایست چند تا از مشق هایش را برایش می نوشتم. در سالهای جوانی، که پسرها موهایشان را بلند می کردند، همان موهای مجعد

را که دیگر «مخملی» نمی زد، برایش با سشوار صاف می کردم. تا اینکه موی «قیصری» مد شد و من از دست موهای نافرمانش راحت شدم.

وقتی در نه سالگی، پدرم مجبور شد او را برای عمل قلب به سوئد ببرد، پس از بازگشت، بیشتر، عزیزر همه شد. یواشکی شعر می گفت. نامش را مانند یک شاخه گل امضا می کرد. به انشایش که گاهی برای ما می خواند، رشک می بردم. بزرگتر که شد آنها را پنهان می کرد. روزی، کلاس پنجم ششم دبستان بودم، که از نبودنش استقاده کردم و سراغ دفتر انشایش رفتم. جدیدترین انشایش درباره زمستان بود. نوشته بود: «ابرهای سیاه و آبیستن آسمان را پوشانده اند. کسی نمی داند فرزندشان دختر است یا پسر. برف است یا باران». به نظرم شاهکار آمد! چه تشبیهی! نمی دانم این دو سه خط، آن زمان، چه تأثیری بر من داشت که تا امروز در ذهنم نقش بسته است.

نخستین درس های گیتار را از او آموختم. چون گوش خوبی در موسیقی داشتم، آهنگ ها را روی گیتار در می آوردم، نوت هایش را به شکل خام می نوشتم و او آنها را تکمیل می کرد. چقدر دلم می خواست با او روی صحنه «کاخ جوانان» می رفتم. ولی گروهشان پسرانه بود و او به من رو نمی داد. پدرمان کیف می کرد. به من می گفت «مرابوس» را بزن، و برای تشویق، در سفری از تهران، برایم یک ماندولین ایتالیایی که کار دست بود آورد. در سالهای در به دری، ماندولین پیش برادرم ماند.

در دوران عشق و عاشقی دبیرستانی، از من خواست با ماژیک ضد آب روی بلوزش نقش یک دختر بکشم. آن روزها، نقش های چاپی روی بلوز و تی شرت، مثل امروز مد نبود. روی بلوز یقه اسکی و سفیدش، صورت دختری را کشیدم با دو گیسوی بلند که سرش را به طرف قلب او کج کرده بود.

ماجرای او و شیطان بود. یک روز که مهمان داشتیم، سویچ ماشین را گرفت که برود از سر خیابان نان بخرد. رفت و نیامد. واقعا نیامد. همه می دانستند باز دسته گلی به آب داده است. پس از سه روز از زاهدان زنگ زد و گفت سر کوچه فلانی را دیدم و گفتم بریم یک دوری بزنیم و آمدم زاهدان. نگران نباشین، تا چند روز دیگه بر می گردم. در آن دوران، رانندگی بدون گواهی نامه و از دست پلیس راهنمایی در رفتن، از ماجراجویی های رایج پسرها بود. پدرم می گفت کاش تو یکی هم دختر می شدی!

یکی دو سال بعد، در حال موتورسواری در کنار دریا تصادف کرد. او را با چانه ای که از فک بالا جدا شده بود برای عمل به تهران بردند و پس از چندین روز با دندان هایی که به هم سیم پیچی شده بودند، به خانه باز گردانند. نمی توانست خوب حرف بزند و باید در تختخواب می ماند. یک روز که تلاش می کردم تا مایع غلیظی را که غذایش بود از میان سیم ها به خوردش بدهم، گفتم: اگر به خود ضربه زدن، جرم می بود و برای آن مجازاتی وجود می داشت، تا حالا باید چندین بار محاکمه و محکوم می شدی. از لای دندانها مثل همیشه شعری از شاملو خواند:

تو راهِ راحتِ جان گیر، و من، طریقِ مَصاف

تو جای امن و امان گیر، و من، طریقِ خطر!



ساحل زاغمرز / اوایل دهه پنجاه خورشیدی

نه تنها اغلب شعرهای شاملو را از بر بود، بلکه هر آنچه شاملو از حافظ و مولوی و خیام خوانده بود، از حفظ می خواند. دو ساعت نواری را که از شب های شعر شاملو در اوایل دهه پنجاه تهیه شده بود و خصوصی دست به دست می گشت، مکرر گوش می کرد. با دو خواهر بزرگتر، در سفرهای شاعر به ساری و داراب کلا و زاغمرز همراهش بود. او هواخواه دُرَدانه شاملو، و از معدود جوانانی بود که به خانه شاعر در حوالی خیابان «فرح» راهی داشت. آن روزها، روزهای جوانی و روزهای آرزوهای بزرگ بودند. تا اینکه...

تا اینکه زمستان رسید و «ابرهای سیاه و آبیستن» که کسی نمی دانست «فرزندشان دختر است یا پسر، برف است یا باران» آسمان را پوشاندند. پدرم که با آخوندها میانه خوبی نداشت، کافی بود یک ماه دیگر بماند تا به قدرت رسیدن آنها را ببیند. شاعر، خیلی زود دریافت، تنها در گوشه نشینی می تواند کارش را پی گیرد. برادرم اما سالها، هر روز، صبح زود، در حالی که سویچ اش را از روی میز یا پیش بخاری بر می داشت، با این شعر او از خانه بیرون می زد:

چراغی به دستم

چراغی در برابرم

من به جنگ سیاهی می روم...

خواهرزاده کوچکم که اغلب شاهد او بود، هر بار با اصرار و تعجب می پرسید: دایی به جنگ چی چی میره؟! و دایی که به ادبیات و موسیقی عشق می ورزید، سرانجام به خاطر آرزوهای بزرگش، از زندان جمهوری اسلامی سر در آورد و این قصه در خانواده ما ادامه یافت، و انتظار، در طول سالها، به کار روزانه مادرم تبدیل شد: انتظار ملاقات در ساری، انتظار یک خبر از تهران، انتظار بازگشت از آن سوی جهان. انتظار دیدار، انتظار آرامش. یکی از زندان آزاد می شد، دیگری به بند می افتاد، آن یکی از مرز می گذشت.

آی ریکا، آی ریکا... از آن سوی تلفن می گویند ما اینجا همه با همیم. ولی تو تنهایی. غصه نخوری ها! می گویم نه، نمی خورم. می گویند گریه نکنی ها! می گویم نه، نمی کنم.

ولی اگر گریه نکنم، چه کنم؟ اگر سرم را به ستون کیهان، که خانه من است، تکیه ندهم و اینها را ننویسم، چه کنم؟ نازنین برادرم رفت و من به یاد آن روزهای دور، که جاده های شمال و کنار دریا را در لندرورش پشت سر می نهادیم، سرم را میان دو دست می گیرم و به موسیقی پر صلابت آن سالها گوش می دهم و او را می بینم که در حالی که صدای پخش صوت را تا آخر بلند کرده، یک دست بر فرمان اتومبیل دارد، و با دست دیگر، ارکستر خیالی اش را که کنسرتو پیانو شماره پنج بتهوون را می نوازد، رهبری می کند. اگر گریه نکنم، چه کنم؟ آی ریکا... آی ریکا... می گویند راحت رفت. در شرایطی که زندگی. راحت، امری ناممکن به شمار می رود، باید مرگ راحت را مرهم درد کرد. خیلی ساده گفت من رفتم. و رفت. واقعا رفت. به مادرم می گویم ناصر رفت، ولی تو بمان! ماندن، وظیفه مادران است. درست مانند مادر وطن. تا برگردم، تا برگردیم، تو بمان! به افسوس و درد می نالد: آی ریکا... آی ریکا...

06 سپتامبر 2008

+++++

تبرستان [www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

برچیده از: ژورنالیست

[http://alefbc.com/article\\_Kayhanlondon\\_18sep2008.htm](http://alefbc.com/article_Kayhanlondon_18sep2008.htm)